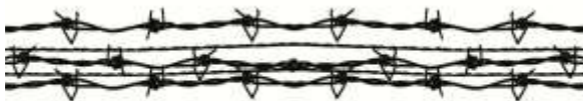


فرماندهانِ ورود ممنوع

با مقدمه سردار ربّانی شهید
حاج قاسم سلیمانی

رحیم مخدومی



فهرست:

۱. روایت برادر محسن / ۸
۲. روایت حاج قاسم / ۱۳
- مقدمه کتاب به قلم سردار ربّانی؛ شهید حاج قاسم سلیمانی ۱۳
- روایت رفقای حاج قاسم / ۱۷
۳. روایت شهید حمیدرضا جعفرزاده ۱۷
۴. روایت شهید امیدعلی خالصی ۱۸
۵. روایت شهیدان امیدعلی خالصی و جعفرزاده ۱۹
۶. روایت شهید سید جواد حسینی ۲۰
۷. روایت شهیدان سید جواد حسینی و حمیدرضا جعفرزاده ۲۰
۸. روایت شهید مرتضی اقبالی ۲۱
۹. روایت شهید عنایت‌الله طالبی زاده ۲۲
۱۰. روایت شهید محمود انجم‌شعاع ۲۳
۱۱. روایت نویسنده / ۲۸
- جعفر جهروتی زاده / ۲۳
۱۲. روایت ناپدید شدن دو برادر با انفجار یک ماشین مهمات ۳۶

۱۳. روایت مجروحی که بدون بلیت وارد

هوایما شد ۴۲

۱۴. روایت لاتی که آمرزیده شد ۴۶

۱۵. روایت پلی که کمر عراق را شکست ۵۲

مرتضی حاج باقری / ۳۷

۱۶. روایت راننده‌ای که عرفانش زیر موهایش

مخفی بود ۶۰

۱۷. روایت بخشداری که چهارده ساله بود ۷۳

۱۸. روایت ورود قاچاقی یک پیرزن به خط

مقدم ۷۷

علی ولی زاده / ۵۳

۱۹. روایت یک ماشین پر از پول در وسط معرکه -

ی کردستان ۸۶

۲۰. روایت مقاومت نفس گیر در پاوه، همراه

شهید چمران ۹۱

۲۱. روایت روشن کردن فتیله‌ی بمب و گیر

افتادن ۹۸

سید مقداد حاج قاسمی / ۶۵

۲۲. روایت یک مرد به نام خدامراد ۱۰۶

۲۳. روایت سدی که نتوانست سد تقوای امام
خمینی را بشکند ۱۰۹
عبدمحمد علی پور / ۷۳
۲۴. روایت طرح شهید چمران ۱۱۹
۲۵. روایت تعقیب یک رزمنده توسط هلی -
کوپترهای عراقی ۱۲۱
۲۶. روایت رزمنده‌ای که چمران را یاد عیسی
مسیح می‌انداخت ۱۲۴
۲۷. روایت اژدری که عراقی‌ها را فراری
داد ۱۲۷
- علیرضا زاکانی / ۸۳
۲۸. روایت فرماندهی که زبان طبیعت را می -
دانست ۱۳۴
۲۹. روایت رزمنده‌ای که خدا را می‌دید ۱۳۷
۳۰. روایت برخورد فرمانده با شیطن
رزمنده ۱۴۱
۳۱. روایت دست‌به‌یقه شدن دژبان با
فرمانده ۱۴۵
۳۲. روایت خانقاه فرمانده در بازی دراز ۱۵۰
احمد مؤمنی راد / ۹۷
۳۳. روایت رزمنده‌ای که مین را جراحی
کرد ۱۵۷

۳۴. روایت تلفن‌های معنادار عاصمی ۱۵۹

۳۵. روایت ترس یه کتی‌ها از نترسیدن بسیجی -
ها ۱۶۴

محمد رضا رمضان پور / ۱۰۹

۳۶. روایت غلتیدن رزمنده تا ته دره ۱۷۶

۳۷. روایت روحی که جسمش را دید ۱۸۵

۳۸. روایت رزمنده‌ای که مین کوب ساخت ۱۹۲

۳۹. روایت اختفای صورت از مادر تا لحظه‌ی

شهادت ۱۹۴

سید سعید موسوی / ۱۲۳

۴۰. روایت بنیان‌گذار تخریب ۲۰۱

۴۱. روایت آزمایشگاه موشک ۲۰۳

۴۲. روایت یک تخریبچی بین‌المللی ۲۰۵

حسین دلیر / ۱۲۹

۴۳. روایت اصابت تیر غیب به هواپیمای

دشمن ۲۰۹

۴۴. روایت شرط یک پاسدار برای ازدواج ۲۱۳

۴۵. روایت رزم در کنار سردار فضل‌ی ۲۱۵

۴۶. روایت ناپدید شدن رزمنده در میدان مین

دشمن ۲۱۸

- سید جلال روغنی / ۱۳۹
۴۷. روایت رزمنده‌ای که برای اعزام، کل رساله
را حفظ کرد ۲۲۴
۴۸. روایت فراری دادن اتو کشیده‌ها از
جبهه ۲۲۹
۴۹. روایت اهدای چشم‌ها، دست‌ها و پاها ۲۳۱
حمید نادری / ۱۴۹
۵۰. روایت پایه گذاری تخریب غرب ۲۴۰
۵۱. روایت یک عملیات لو رفته ۲۴۳
۵۲. روایت فرار از دست دشمن در رمل‌ها ۲۴۷
محمد حسین امیراحمدی / ۱۵۷
۵۳. روایت رزمنده‌ای که به مظلومیت خود
گریست ۲۵۲
۵۴. روایت رزمندگان که در میدان مین
غافلگیر شدند ۲۵۷
مجید ثابتی / ۱۶۵
۵۵. روایت خون و خطر در دره‌ی شیلر ۲۶۵
۵۶. روایت اقتدای دستواره و کریمی به حاج
همت ۲۷۱
۵۷. روایت بچه یتیمی که در دل پیرمردی
انقلاب ایجاد کرد ۲۷۶

۵۸. روایت بمبئی خاموش که هفده نفر را

خاموش کرد ۲۷۹

احمد ودایع خیری / ۱۷۷

۵۹. روایت دانش آموزی که به همکلاسی اش

درس جهاد داد ۲۸۶

۶۰. روایت جاسوسی که گرای رزمندگان را به

دشمن می داد ۲۹۲

۶۱. روایت عاصمی ۲۹۳

محمدعلی بلاغی / ۱۸۵

۶۲. روایت نخستین رزمنده‌ای که وارد حلبچه

شد ۲۹۹

۶۳. روایت غوطه‌ور شدن یک رزمنده در گاز

شیمیایی ۳۰۴

محمدعلی ظهوریان / ۱۹۷

۶۴. روایت رزمنده‌ای که فقط پاهایش ماند ۳۱۸

۶۵. روایت رزمنده‌ای که با ذکر وجعلنا ناپدید

شد ۳۲۳

علی اکبر فضلی / ۲۰۵

۶۶. روایت محتوای جیب رزمنده عراقی و

رزمنده ایرانی ۳۲۹

۶۷. روایت به رُخ کشیدن مین ایتالیایی به
خبرنگار ایتالیایی ۳۳۳
۶۸. روایت هرس کردن یک باغ به خاطر اجازه
عزیمت به جبهه ۳۳۴
اسدالله خوشگو / ۲۱۳
۶۹. روایت رزمنده‌ای که بدون سر دوید ۳۴۱
۷۰. روایت رزمنده‌ای که خودی‌ها غارتش
کردند ۳۴۳
۷۱. روایت رزمنده‌ای که زمان شهادتش را
افشا کرد ۳۴۶
حمیدرضا آمون / ۲۲۱
۷۲. روایت کوره‌پزخانه‌ای که شد سنگر ۳۵۳
۷۳. روایت رزمندگان که سایت را با کمپرسی
جابه‌جا کردند ۳۵۶
۷۴. روایت اسرایی که دستشان باز شد ۳۵۹
قربانعلی صلواتیان / ۲۲۹
۷۵. روایت جاهلی که با جان رزمنده‌ها بازی
کرد ۳۶۴
۷۶. روایت اخراج کذاب از جبهه ۳۶۷
۷۷. روایت عزمی که نشکست، حتی با جدا
شدن دوپا ۳۶۹
۷۸. روایت ورود رزمنده‌ها به مقر عراقی‌ها ۳۷۱

۷۹. روایت رزمنده‌ای که صدها رزمنده را

نجات داد ۳۷۵

حسن صادق آبادی / ۲۳۹

۸۰. روایت تخریبچی‌هایی که به محاصره

افتادند ۳۸۰

۸۱. روایت علی عاصمی که بلدوزرها را تبدیل

به عصای موسی کرد ۳۸۳

۸۲. روایت رزمنده‌ای که یک مین را در میدان

مین گم کرد ۳۸۵

احمد منصوری / ۲۴۹

۸۳. روایت رزمنده‌ای که مأموریت دو ماهه‌اش

بیست ماهه شد ۳۹۵

اکبر زرگر / ۲۵۵

۸۴. روایت مجروحی که از بیمارستان

گریخت ۴۰۳

۸۵. روایت غلتیدن من به ته دره ۴۰۶

رمضانعلی داوودی / ۲۶۵

۸۶. روایت ایثار اصغر در برف‌ها ۴۱۸

۸۷. روایت رزمنده‌ای که رفت سر مزار

خودش ۴۲۳

۸۸. روایت رشد رزمنده از دبستان تا دانشگاه

جهاد ۴۲۶

رمضان رزمجو / ۲۷۳

۸۹. روایت رفتن و برنگشتن ۴۳۱

۹۰. روایت رزمنده‌ای که بیشتر از سنش می -

دانست ۴۳۴

۹۱. روایت گم شدن فرمانده و دو دستگی بین

نیروها ۴۳۶

۹۲. روایت به رگبار بستن رزمنده وسط میدان

مین ۴۳۸

۹۳. روایت رزمنده‌ای که اصول معبر را کنار

گذاشت ۴۴۰

عباس طاهری / ۲۸۳

۹۴. روایت رزمنده‌ای که بمب دست‌ساز در

دستش منفجر شد ۴۴۷

سید علی هوایی / ۲۹۱

۹۵. روایت کدورت رزمنده با حاج حسین

خرازی ۴۵۹

۹۶. روایت کله‌پاچه‌هایی که زبانشان مفقود

شد ۴۶۳

محمد رضا جعفری / ۲۹۹

۹۷. روایت عذرخواهی یک رزمنده از اسیر

عراقی ۴۷۱

ناصر قاسمی / ۳۰۵

۹۸. روایت مشاعره به جای کرایه ۴۷۹

۹۹. روایت شهید مفقود الاثر و راز شناسایی

او ۴۸۲

۱۰۰. روایت کا کا علی و سبک او در پرورش

فرمانده ۴۸۶

۱. روایت برادر محسن

یادداشت اختصاصی دکتر محسن رضایی بر کتاب

بسم تعالی

خاطرات زنده گان و فرمانان کبیرتر قریب در رفیع شرفی پرتو ابرو و بیای
پاک و آسمانی عوامی بزرگ و بیامیر اسلامی است. آشناسان زمینیان
در حال و هوای رطوبای است که در درخشش بار آسمان سمت گوست.
اینهاست که با رها و در عینیت به رفعت زیاده این عزیزان در هر دو
و گزارشات آنها را در حقیقت کردن میادین و میور آفاق اند
انیمه اند آنگاه که کمال عوالم و کمال درین منتهی در درین حواله
لذا همه اخص و شرافت از خود منجبت می کشیدم. و پیرایه
هر عیانت که من می کشند مددک جوان فروش سما که چند روز
پیشتر از درخشش بار در عینیت نهیده شده و باها بنام شده
است خم سنگین هم معلوم را در بر شما گرفت. روشدای
وین نگر خضر خدا بود من خورستم و امیدم که در آن دنیا
با زبان مشهور خود و کتک کتک به باران تحریف
را من بخوشم. لذتکار ممدوم و ولک نازک و سایر کوشش
علم که این اثر نهایی منور را تا عینت کرده اند سیکل زام

برادران محسن رضایی

حاضر در کتابخانه و یادداشت

۹۲/۳/۱۶

۲. روایت حاج قاسم
مقدمه کتاب به قلم سردار ربّانی؛ شهید
حاج قاسم سلیمانی

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

فَلْيُقَاتِلْ فِي سَبِيلِ اللّٰهِ الَّذِينَ يَشْرُونَ الْحَيَاةَ الدُّنْيَا
بِالْآخِرَةِ يُقَاتِلْ فِي سَبِيلِ اللّٰهِ فَيُقْتَلْ أَوْ يَغْلِبْ فَسَوْفَ
نُؤْتِيهِ أَجْرًا عَظِيمًا

(سوره نساء آیه ۷۴)

این کتاب رایحه‌ای است از بوستان معطر مردان
مردی که بارها بر مسیر به انحراف رفته‌ی بشریت،
طریق جدیدی گشودند و خطی سرخ و ماندگار را
برای گم‌نشدن‌ها و نیفتادن در انحراف‌ها، نشان-
گذاری کردند. این کتاب که با همت مردان لمس

کننده‌ی آن بوستان و استشمام کننده‌ی آن رایحه-
ها به تحریر درآمده است، ذره نوشته‌ای است از
حقیقت آن دنیای نادیده در نیمه‌های تاریک شب.
آفریده‌ای که ملائکه‌الله با دیدن عظمتش سر بر
سجده‌ی خاک نهادند و فریاد تبارک‌الله احسن-
الخالقین سردادند.

سرگذشت مردان پاره‌پاره و تکه‌های بر زمین
فرش شده برای عبور جندالله در حمایت از حزب‌الله.
غنچه‌های آویزان بر بلندای سیم‌خاردارها.
سرگذشت بی‌دست و پاها. سرگذشت چشم‌های
برخاک افتاده.

کلمه‌ی تخریب، شاید برای آنچه می‌بایست در
وصف آن جوانان و مردان با عظمت نقل کرد،
عبارت جامعی نباشد. وقتی نوبت به توصیف این
مجموعه‌ی استشهادی فداکار می‌رسد، فکر و قلم
از یافتن کلمه‌ای که قادر به ترسیم آن حقیقت
باشد، عاجز می‌ماند.

واژه‌ی تخریب و نام بچه‌های تخریب برای
آشنایان جنگ، ترسیمی است از نیمه‌های تاریک

شب. انسان‌های شلاق‌زده بر ترس و دلهره. لب-
هایی که در زیر نور کم‌فروغ ماه، در درون هزاران
تله‌ی مرگ، مشغول ذکر خداست. دست و پاهایی
که برای بر زمین افتادن، بی‌تابی می‌کنند. چشمان
زیبایی که با دقت می‌نگرند و می‌جویند و برای
حفظ دیدگان دیگری بر زمین می‌افتند.

همه‌ی این‌ها حوادث بی‌فریادی است که صدای
آه آن را هم دشمن در چند قدمی نمی‌شنود. معبری
که با سرخی خون، ترسیم عبور می‌کند و با ابدان بر
زمین افتاده، نشان‌گذاری می‌شود. تخریب یعنی
نافله‌های پشت تله‌های مرگ. سجده‌های شکر پس
از بازگشت؛ نه برای زنده ماندن، بلکه برای توفیق
حیات بخشیدن. تخریب یعنی ختم داوطلبانه‌ی
زندگی خود برای حیات دیگران. تخریب یعنی
قرائت کمیل و عاشورا که با جان خوانده می‌شد و
کمتر عارفی چنین حضور حقیقی را به‌خود دیده
است. تخریب قدم زدن در نزدیک‌ترین سرزمین

خدا. مردانی که علی و فاطمه علیها السلام و اولاد مطهرشان به دیدنشان آمدند. سرهای بر زانو گرفته‌ی ائمه. تخریب یعنی خنده‌ی کشته شده بر لبان فتح شده‌ی مردی در انتهای معبر. مردان خفته بر طریق مرگ، برای عبور بهشتیان به صراط نور.

چه بگویم؟! قلم از ترسیم، عاجز. زبان از بیان، قاصر و قلب از یاد آن، غیر طاهر.

تخریب یعنی جعفرزاده، اقبالی، طالبی، انجم شعاع، باقری، حسینی، خالصی و...

یادگارانی که نامشان قلبم را می‌فشارد و یادشان ذکر روزانه‌ام است. اسماء حسنایی که خداوند به خلقتشان مباحثات می‌کند.

آفرین و رحمت خداوند بر قلم و قدمی که آنها را نه برای خود آنها، بلکه برای این نسل تشنه بشناساند و بنمایاند.

قاسم سلیمانی

روایت رفقای حاج قاسم^۱

۳. روایت شهید حمیدرضا جعفرزاده

مجروح بود، اما از مسئولین مخفی می کرد تا مانع حضورش در عملیات نشوند. چند روز آموزش های سخت را تحمل کرد تا این که یک روز فرمانده همه را وادار کرد هفتصد - هشتصد متر سینه خیز بروند. حمیدرضا نفس کم آورد. نزدیک بود از حال برود. مربی رفت بالای سرش و با او به تندی رفتار کرد. یکی از رزمندگان که از جراحتش خبر داشت، فرمانده را خطاب قرار داد: «برادر! این بنده ی خدا تیرخورده نزدیک قلبش! نباید بهش فشار بیاد...»

فرمانده برآشفته شد: «اگه بین راه، قلبت می - گرفت چه کار می کردی؟» حمیدرضا خیلی آرام

۱- سپهد شهید حاج قاسم سلیمانی در مقدمه ای که برای این کتاب نوشته، از ۶ شهید تخریبچی لشکر ۴۱ ثارالله نام برده است. از همین رو برای معرفی شهدای مذکور این فصل شکل گرفت.

گفت: «تا جایی که بتونم، می‌رم؛ جایی هم که نتونستم ادامه بدم، شرعاً ادامه‌ی کار از من ساقط می‌شه.»

۴. روایت شهید امیدعلی خالصی

امیدعلی در وصیت‌نامه‌اش نوشته: «من آن قدر گناه کار بودم که گمان نمی‌بردم لیاقت شهادت داشته باشم و گمان نمی‌کنم شهادت نصیبم گردد. من تا به حال وصیت‌نامه ننوشتم و امروز هم که دارم این وصیت‌نامه را می‌نویسم، باز هم از روی کم‌گمانی دارم می‌نویسم و هرگز یقین ندارم که شهید شوم. آخر شهادت نصیب هر کس نمی‌شود، ولی پیش خود فکر می‌کنم، می‌گویم خداوند بخشنده و مهربان است و از کجا معلوم است گناهان مرا نبخشد؟ می‌گویم امکان دارد که خداوند از سر گناهان من درگذرد و خلاصه یک نگاهی هم به من گناهکار بکند.»

۵. روایت شهیدان امیدعلی خالصی و جعفرزاده

رزمنده‌ای تازه آمده بود تخریب. مسؤلین را نمی‌شناخت. حمیدرضا جعفرزاده با این که مسؤل تخریب بود، کارهایی انجام می‌داد دور از انتظار؛ ظرف می‌شست، سنگر را جارو می‌کرد، رانندگی می‌کرد و...

این نیروی تازه‌وارد تصور می‌کرد او یک نیروی ساده است.

یک روز نیروی تازه‌وارد به شهید خالصی پیشنهاد انجام کاری را می‌دهد که عرفاً باید از فرمانده اجازه می‌گرفت. شهید خالصی به او می‌گوید: «بهتره اول با جعفرزاده صحبت کنیم و ارزش اجازه بگیریم.»

نیروی تازه‌وارد با تعجب می‌گوید: «به جعفرزاده چه ربطی داره؟! اون که یه راننده بیشتر نیست!»

شهید خالصی می خندد و می گوید: «چندروزه اومدی واحد تخریب، هنوز مسؤولت رو نمی-شناسی؟!»

۶. روایت شهید سید جواد حسینی

آقای اکبر فارسی از مبارزین هم‌رزم سید جواد می گوید: «در زندان طاغوت که بودیم، مأموران ساواک این سید بزرگوار را تحت سخت‌ترین شکنجه‌ها قرار می‌دادند. تا جایی که خسته می-شدند و از شکنجه دست می‌کشیدند. آنگاه این سید با صدای بلند و زیبا آیات قرآن را تلاوت می-کرد. وقتی ما صدای دلنشینش را می‌شنیدیم، خیلی روحیه می‌گرفتیم.»

۷. روایت شهیدان سید جواد حسینی و حمیدرضا

جعفرزاده

توی پادگان شکاری دزفول بودیم. می‌دانستم شستن دست‌شویی‌ها کار شهیدان سید جواد

حسینی و حمیدرضا جعفرزاده است. دست شویی‌ها را آخر شب وقتی همه می‌خوابیدند، می‌شستند. وقتی صدایی می‌آمد، بلافاصله دست از کار می‌کشیدند و خودشان را مشغول وضو گرفتن نشان می‌دادند.

۸. روایت شهید مرتضی اقبالی

مصطفی اقبالی که شهید شد، خانواده رضایت‌چندانی برای حضور مرتضی در جبهه نداشت. بیشتر دوست داشتند که مرتضی ازدواج کند و سروسامان بگیرد. مرتضی اما زیر بار نمی‌رفت و می‌گفت: «بگذارید جنگ با پیروزی انقلاب و اسلام به پایان برسد، بعد من ازدواج می‌کنم.» خانواده دست‌بردار نبود. در نهایت مرتضی سه ماه از آن‌ها فرصت خواست تا به جبهه برود و بعد از بازگشت، ازدواج کند.

دقیقاً سه ماه بعد (نه یک روز بیشتر و نه یک روز کم تر) مرتضی خلعت زیبای دامادی اش را پوشید و به وصال عشق حقیقی اش رفت و با ترکش هایی در قلبش آسمانی شد.

سردار دل‌ها شهید حاج قاسم سلیمانی در وصف او گفت: «شهید مرتضی اقبالی اهل تهران است و با آن جثه‌ی کوچک و لاغرش در لشکر ثارالله، از ابتدای جنگ تا زمان شهادتش با جسارت، شجاعت و چابکی اش با شور و شوق فراوانش حماسه‌هایی را خلق کرد که از عهده‌ی هر کسی بر نمی‌آید.»

۹. روایت شهید عنایت‌الله طالبی زاده

روی اموال بیت‌المال خیلی حساس بود. زمانی که در سپاه خدمت می‌کرد، موتوری به او داده بودند که کارهای سپاه را انجام دهد. روزی فرزند برادرش به‌سختی بیمار می‌شود. برادرش از او می‌خواهد با همین موتور او و فرزندش را به بیمارستان برساند. عنایت‌الله می‌گوید: «نمی‌تونم. مال بیت‌الماله. مسؤولیت داره.»

برادرش می گوید: «باک موتور رو پر از بنزین
می کنم.»

عنایت الله جواب می دهد: «استهلاکش رو چطور
می دی؟»

برادرش از دست او دلخور می شود. عنایت الله
وقتی متوجه ناراحتی برادر می شود، از خانه می زند
بیرون. لحظاتی بعد با یک ماشین دربستی برمی-
گردد و به برادر می گوید: «بچه رو بیار.»

بین راه به برادر می گوید: «منو ببخش اگه
ناراحت کردم. این موتور پیش من امانته. فقط باید
برای کارهای سپاه از اون استفاده کنم نه کارهای
شخصی. من فردای قیامت باید پاسخ گو باشم.»

۱۰. روایت شهید محمود انجم شعاع

عملیات فتح المبین با جنگ و گریز ادامه داشت.
گاهی عراقی ها جلو می آمدند و مواضع از دست داده
را می گرفتند و گاهی ما حمله می کردیم و آنها را

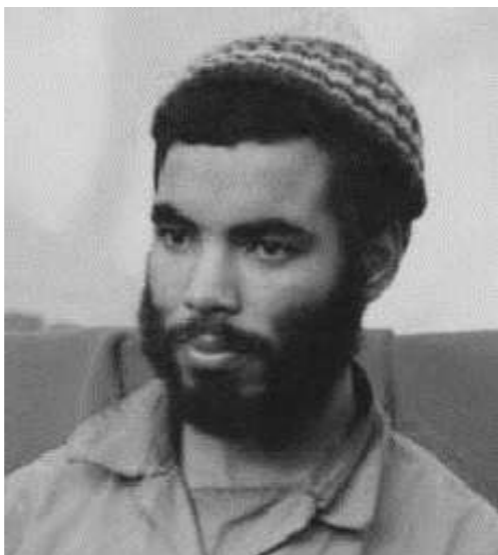
عقب می‌زدیم. محمود انجم‌شعاع که مسئول واحد تخریب تیپ ثارالله بود، همراه با عده‌ای دیگر با نفربر به طرف خط پدافندی خودی می‌آمد. عراقی‌ها خط را گرفته بودند؛ محمود و بقیه این را نمی‌دانستند. نفربر آهسته حرکت می‌کرد.

عراقی‌ها با تکان دادن دست، نفربر را به جلو رفتن تشویق می‌کردند. بچه‌ها به تردید افتادند. تصور کردند آن‌ها نیروی خودی هستند.

نفربر توقف کرد. بچه‌ها پایین پریدند. به محض پیاده شدن آن‌ها، عراقی‌ها شروع به تیراندازی کردند. بچه‌ها پناه گرفتند و به تیراندازی دشمن پاسخ دادند. در همین درگیری محمود تیر خورد و به شهادت رسید.



شهید حمید جعفرزاده





ست: شهید سید جواد حسینی - محسن رضایی - شهید قاسم سلیمانی.





شهید عنایت الله طالبی زاده



شخصی که بر زمین آرام گرفته، سردار شهید علی اکبر محمدحسینی فرمانده گردان علی اکبر است که ساعتی قبل، در عملیات طریق القدس به شهادت رسیده. جوانی که بالای سر پیکر شهید نشسته، شهید علی رضا محمدحسینی است. نفر سوم که عینک به چشم

۱۱. روایت نویسنده

یکی از روزهای پاییزی ۹۱ از ورامین آمده بودم تهران؛ برای یک کار فرهنگی. با دوستم ناصر قاسمی قرار داشتم. وقتی تماس گرفتم، گفت: «بیا مؤسسه شاهد؛ میدان ۷ تیر، مجتمع فرهنگی سید-الشهدا (علیه السلام)».

رفتم. از پشت در بسته، صدای نقل پر آب و تاب کسی می‌آمد؛ با طنین بالا. چنان که فیلم پرهیجانی را تعریف کند! لابه‌لایش صدای خنده که نه، قهقهه‌ی کسانی می‌آمد؛ شبیه انفجار. خنده‌ها مَشُد و مردانه بود؛ و حسرت هر شنونده‌ای را برای یک‌بار این‌چنین از عمق وجود خندیدن به دل می‌گذاشت. آن‌هم در این دنیای دون که هر روز ظلمی در گوشه‌ای از جهان، اوقات وجدان‌ها را تلخ می‌کند. ناصر دستم را گرفت و کشید داخل. در میان جماعتی سی-چهل نفره که اغلب سر و روی سفید کرده بودند. آن‌که بلندتر از همه می‌خندید، نه دست داشت، نه چشم. خوب که دقت کردم، یک پای مصنوعی هم کنارش بود. دیگران هم

کم و بیش مثل او بودند. یکی دستش مصنوعی بود، یکی پایش، یکی چشمش. چند نفرشان را که سر هم می کردی، شاید یک جسم درست و درمان از آب درمی آمد.

بعدها که با این جماعت - بیشتر - آشنا شدم، هر کدامشان را به تنهایی یک ملت دیدم.

ناصر گفت: «اینها تعدادی از سرداران تخریب یگانهای زمان جنگ اند. مجمعی درست کرده ایم به نام پیش کسوتان تخریب. برای یادواره ای که پیش روست، برنامه ریزی می کنیم.»

برگزاری یادواره کار هر ساله شان بود. هر بار با نام یکی از سرداران شهید تخریب، آن هم در زادگاه شهید.

ناصر گفت: «هرچند موضوع برگزاری جلسه، برگزاری یادواره است، اما مگر می شود اینها به هم برسند و خاطره نگویند. در هر جلسه یک فصل می خندیم و یک فصل گریه می کنیم.»

به نقل از آن‌ها خاطراتی گفت که اگر یک فیلم‌ساز خوش‌ذوق می‌شنید، می‌پرید پشت دوربین. همان‌طور که من خاطره‌نویس زانو زدم پای قلم.

از جعفر جهروتی زاده گفت. از این که وسط‌های جنگ، با وجود هفتاد درصد جانبازی، سیصد نفر مثل خودش را برمی‌دارد و می‌برد به عمق چهارصد کیلومتری خاک عراق؛ برای عملیات برون‌مرزی. هفت ماه با یک گردان نیرو در جبهه‌ی دشمن زندگی چریکی می‌کند و عملیات‌های عجیب‌وغریبی راه می‌اندازد. هواپیمای جنگی دشمن را در هوا می‌زند و خلبان‌هایش را اسیر می‌گیرد. پایگاه‌های نظامی و استراتژیک یک شهر را می‌فرستد هوا و...

ناصر یکی از تخریبچی‌ها را نشان داد و گفت: «این مرد یک دست را ببین؛ حاج مرتضی است؛ نماد شجاعت رزمندگان اسلام. تلویزیون، قطعه‌ای از فیلم جبهه‌اش را بارها نشان داده. با همین یک دست، آرپی‌جی بر دوش دنبال تانک‌های عراقی

می‌گذارد. تانک‌ها از وحشت شیر مثل شغال می‌گریزند! او در لشکر ۴۱ ثارالله قائم‌مقام حاج قاسم سلیمانی بود.»

ناصر هرچه بیشتر می‌گفت، دل من بیشتر غنج می‌رفت برای نوشتن.

- «سید جلال را بگویم؟ دانش‌آموز سوم راهنمایی بود، رفت جبهه. دو چشم و دو دست و یک پایش را گذاشت و آمد. بعد از جنگ، اراده کرد با شرایط جدید درس بخواند و زندگی کند. الان پسرش خلبان است و همسرش متخصص مامایی و خودش با مدرک کارشناسی ارشد، مدیرعامل نمونه‌ی یک شرکت مهندسی!»

قصه‌ی زندگی هر کدام از این‌ها یک شاهکار ادبی است؛ اگر ادیبش باشد! فقط خنده‌هایشان را نبین. خیلی وقت‌ها خواب ندارند. نه چون جسمشان تکه‌پاره و درب‌وداغان است و نه چون اگر روزی یک‌مشت قرص نخورند، خوابشان

نمی‌برد. نه! هر جای دنیا صدای مظلومی را بشنوند، دلشان به درد می‌آید و راه می‌افتند برای کمک. از عراق گرفته تا افغانستان و بحرین و سوریه و میانمار و فلسطین...»
گفتم: کافی است.

خودم نفهمیدم کی تیم مصاحبه‌ام را آوردم پای کار؛ هادی منصور، محمدرضا گودرزی، رضا عبدالهی صابر. همگی شدیم پایه ثابت جلسات سه‌شنبه مجمع پیش کسوتان تخریب.

رگه را پیدا کرده بودیم. هرچه جلوتر می‌رفتیم، گنج‌های نهان آشکارتر می‌شد. گاه لازم می‌شد گنجی را در شیراز اکتشاف کنیم، گاه در خوزستان یا مشهد مقدس و گاه هر جای دیگر که لازم بود.

در مجموع طی دو سال تلاش، خاطرات سی نفر پیش کسوت در قید حیات، ثبت و ضبط شد. تصمیم گرفتیم با گزیده‌ای از خاطرات این سی نفر، طعم خاطرات فرماندهان تخریب دوران دفاع

مقدس را به مخاطبان چشانده و ذائقه‌شان را با
دنیای پررمزوراز تخریب آشنا کنیم.

فراموش نمی‌کنیم یاری خالصانه‌ی عزیزانی را
که دست مدد به ما دادند:

بنیاد شهید و امور ایثارگران - جانباز سرافراز حاج
داود حیدری؛ مدیر وقت مؤسسه فرهنگی هنری
شاهد - حاج علی ولی‌زاده که اغلب میزبانی
جلسات را بر عهده داشت. سید مقداد حاج قاسمی -
یداله سیاوش - ناصر قاسمی - محمدمهدی داستان -
شاپور حسن‌زاده - داوود دلاور - مجید خانجانی -
نوید آریانی - پیمان کاغذچی - پیام محمدی -
سعید مقدسی - حامد سهرابی - حسین سالمی‌نژاد -
اکبر قربانی - مجید کاشانی و خانم‌ها دهقانی و
مریم فرخی.

و اما سخن آخر این که؛ وظیفه‌دارم از خانواده‌ی
همراه و صبورم صمیمانه سپاسگزاری نمایم. کم

نبوده روزهای تعطیلی که من به اعتبار تحمل آنها
به روزهای پرکاری مبدل نموده‌ام.

و من الله التوفیق و علیه التکلان

رحیم مخدومی. ورامین. مرداد ۹۳



جعفر جبروتی زاده دهه - ۶۰

دهه - ۹۰

جعفر جبروتی زاده

۱۲. روایت ناپدید شدن دو برادر با انفجار یک ماشین مهمات^۲

روز ۶۱/۱/۱۸ بود. ما در دشت عباس، در جمع بچه‌های گردان حمزه، لحظه‌های سخت عملیات فتح‌المبین را سپری می‌کردیم. تانک‌های عراقی محاصره‌مان کرده بودند. مهمات به‌اندازه‌ی کافی نداشتیم. محمدرضا سلطانی - مسؤول تدارکات تیپ ۲۷ محمد رسول‌الله - به‌محض اطلاع از نیاز گردان به مهمات، بلافاصله راه افتاد. برادرش که از او کوچک‌تر بود، تنه‌ایش نگذاشت. هر دو رفتند تا یک ماشین را پر از مهمات کرده، به خط برسانند.

۲- جعفر جهروتی‌زاده متولد ۱۳۴۰ قم است؛ پدرش کشاورز بود و مادرش خانه‌دار. در نوجوانی به دلیل ورود به بازار کار و مبارزه با طاغوت، تحصیلاتش را از سیکل رها کرد و ادامه‌ی تحصیل را به بعد از دفاع مقدس وا گذاشت. وقتی غائله‌ی ضدانقلاب بر علیه نظام نوپای اسلامی شروع شد، او هفده سال داشت. از همان ابتدا به‌صفت مدافعین انقلاب پیوست. در دفاع هشت ساله تا مسؤولیت تخریب قرارگاه عملیاتی سپاه ۱۱ قدر ارتقا یافت. جعفر هم‌اکنون هم لباس دفاع را از تن بیرون نیاورده. دو فرزند دارد و در تهران زندگی می‌کند.

دشت مثل کف دست، صاف بود. بدون هیچ مانع طبیعی. هر جنبنده‌ای در دشت دیده می‌شد، چه رسد به ماشین! ماشین مهمات در کف دشت نمایان شد. بچه‌های گردان با اضطراب و استغاثه این صحنه را تماشا می‌کردند. هر لحظه امکان داشت، ماشین هدف قرار بگیرد و هیچ چیز از آن باقی نگذارد. آتش دشمن یک لحظه تمامی نداشت. مدام چپ و راست ماشین را می‌زد و برادران سلطانی بی‌اعتنا به جهنم اطرافشان، بکوب می‌آمدند به طرف خط. با لطف خدا از خطر رستند و ماشین مهمات را صحیح و سالم به بچه‌ها رساندند. این کار ایثار گرانه‌ی آن‌ها کمک بزرگی به بچه‌ها بود. رضا چراغی^۳ که فرماندهی گردان حمزه را بر عهده داشت، با این فداکاری برادران سلطانی توانست تمام نیروهای تحت امرش را از محاصره‌ی

۳- رزاق (رضا) چراغی (متولد ۱۳۳۶- شهادت ۲۷ فروردین ۱۳۶۲ عملیات والفجر یک) بعدها به فرماندهی لشکر ۲۷ محمد رسول الله ﷺ رسید.

دشمن نجات دهد.

اما این مقدار مهمات کافی نبود. برادران سلطانی برای دومین بار تصمیم گرفتند مهمات بیاورند. این بار نیز ماشین را پر از مهمات کرده، به سمت خط حرکت کردند، ولی گویا دشمن هوشیار شده بود. تانک‌ها ماشین مهمات را به شدت زیر آتش گرفتند. برادران سلطانی با سرعت پیش می‌آمدند. ناگهان یک گلوله مستقیم تانک به ماشین اصابت کرد و انفجار عظیمی همه چیز را پودر کرد و جز دود و آتش چیزی باقی نگذاشت. دو برادر در یک لحظه با آن انفجار عظیم سوختند و ناپدید شدند.

ما از دوم تا بیستم فروردین ۶۱ درگیر بودیم. بعد از پایان عملیات و تثبیت اهداف گرفته شده، آرامشی نسبی در خطوط برقرار شد. حاج احمد متوسلیان گفت: «بریم به خانواده‌ی شهدا از جمله برادران سلطانی سری بزنیم.»

یک مینی‌بوس به راه انداختیم و به اتفاق حاج احمد و تعدادی از دوستان، راهی قم شدیم. کمی

در منزل شهیدان سلطانی نشستیم. بعد حاج احمد گفت: «بریم.»

بریم یعنی برگردیم خوزستان. می‌خواستم از او اجازه بگیرم و سری به پدر و مادرم بزنم. سیزده-چهارده ماه بود آن‌ها را ندیده بودم.

ما در منزل تلفن نداشتیم و برای صحبت با مادرم باید به همسایه زنگ می‌زدم. او از سر کوچه می‌آمد، مادرم را صدا می‌زد تا برود پای تلفن. به همین خاطر اغلب مراعات حالشان را می‌کردم و خیلی دیر به دیر- شاید شش ماه یک‌بار- زنگ می‌زدم.

نامه‌ی شخصی هم نمی‌نوشتیم؛ یعنی آن‌قدر درگیر کار بودم و سرم شلوغ بود که فرصت نمی‌کردم بنشینم نامه بنویسم. البته نامه‌های متعددی نوشته بودم، ولی بیشتر جنبه‌ی آگاهی‌دادن راجع به مسائل سیاسی به خانواده را داشت.

به حاج احمد گفتم: اگه می‌شه، من یه نیم ساعت

برم پدر و مادرم رو ببینیم و زود پیام.
او با تکیه کلام خاص خودش گفت: «نه آقا جون.
مگه چند وقته ندیدی شون؟!»

من چیزی نگفتم. حاج احمد روحیات خاصی
داشت و همیشه طوری رفتار می کرد تا بچه ها خیلی
به مادیات، خانواده و این مسائل وابسته نشوند. واقعاً
تمام توانش را برای دفاع متمرکز کرده بود. اگر من
سیزده ماه خانواده را ندیده بودم، او دو سال به خانه
نرفته بود. برای مأموریت می رفت تهران، ولی سری
به خانه نمی زد. می گفت: «من تو مأموریتم!»

تقی رستگار آمد کنارم ایستاد و آهسته گفت: «من
کاری می کنم خونوادهت رو ببینی.»

خانه ی آنها در کوچهی ما بود. من نمی دانستم
چه نقشه ای در سر دارد. او رفت و به حاج احمد
گفت: «حاجی من یه سر رفتم تا خونه و او مدم،
ولی کیف شما رو تو خونه جا گذاشتم! ترسیدم
اگه تو ماشین بذارم، یکی برداره ببره. ماشین که
دروپیکر درست و حسابی نداره.»

حاج احمد ماند لای منگنه. چاره ای نداشت.

گفت: «زود سوار شین بریم سر راه کیف رو برداریم و بی معطلی راه بیفتیم سمت خوزستان.»
همه سوار شدیم. تقی مینی بوس را هدایت کرد داخل کوچه‌ی خودمان و پیاده شد و رفت تا مثلاً کیف را بیاورد. همسایه‌ها در کوچه بودند. نمی‌دانم او به همسایه‌ها اشاره کرد یا خودشان مرا دیده و سریع مادرم را خبر کردند. مادرم آمد.

من خیلی مادرم را دوست داشتم و احترام ویژه‌ای برایش قائل بودم. منتها برای این که به حرف حاج احمد بی توجهی نکرده باشم، حتی از مینی بوس پیاده نشدم. پنجره را باز کردم و چند دقیقه‌ای از لای پنجره همدیگر را دیدیم. او فقط گریه می کرد.
لحظاتی بعد تقی آمد و به سمت منطقه حرکت کردیم.

۱۳. روایت مجروحی که بدون بلیت وارد هواپیما

شد

در عملیات بیت المقدس حاج احمد متوسلیان با بنده تماس گرفت و گفت: «گردان سلمان نتونسته برسه. شما بچه‌ها رو بردارین و برین اونور جاده و تا حدی مأموریت گردان سلمان رو انجام بدین.»

یک گروهان از بچه‌های گردان مالک را برداشتم. از جاده عبور کرده و کار پاکسازی را شروع کردم. آن شب تعدادی از نیروهای دشمن را کشته و حدود ششصد نفرشان را هم به اسارت گرفتیم. تعدادی از بچه‌های ما هم به شهادت رسیدند. بنده هم از ناحیه دست مجروح شدم.

آن قدر مشکل سلاح و مهمات داشتیم که من با دست مجروح، حداقل ده اسلحه و کلی مهمات با خودم آوردم عقب. سلاح‌ها را انداختم دور گردنم و تا جایی که در توانم بود، مهمات برداشتم.

حاج احمد خودش آمده بود کنار جاده و پشت بی سیم فریاد می زد: «الان عراق شروع می کنه به

آتش بارون. پس چی شد آتش تو پخونه؟!»

توپخانه چند گلوله زد و آتش ما تمام شد!

من دستم را گذاشته بودم داخل جیبم که حاج احمد مجروحیتم را نیند. آن قدر مشکل داشتیم و با کمبود کادر با تجربه مواجه بودیم که نمی خواستم حاجی را نگران کنم. اوضاع جوری بود که یک نفر، سه- چهار تا مسؤولیت داشت.

حاجی برگشت نگاهم کرد و دید دستم در جیب است. داد زد: «آقا جون دستتو از جیب در آر.»

خون زیادی از دستم رفته بود. کمی این پا و آن پا کردم و از حال رفتم.

وقتی چشم باز کردم، دیدم روی برانکارد بهداری هستم. در پایگاه انرژی اتمی، یک بیمارستان صحرایی برپا کرده بودیم. هواپیماهای عراقی از فاصله‌ی بسیار پایین منطقه را بمباران می- کردند. شدت آتش آنها زیاد بود، ولی متأسفانه ما پدافند قوی نداشتیم که آنها را بزند. فقط گاهی

هوایماهای ارتش در آسمان آنها را می‌زد. در همان گيرودار مرا با هلی‌کوپتر منتقل کردند به اهواز.

خون زیادی از دست داده بودم. سرم وصل کردند و بعد از یک عمل جراحی با هوایمای "سی ۱۳۰" که مجروحین را به اصفهان منتقل می‌کرد، مرا هم به بیمارستان شریعتی اصفهان منتقل کردند.

درمان دستم در آنجا هم ادامه پیدا کرد. بیست- و چهار ساعت در بیمارستان اصفهان بودم. طاقت نیاوردم. گفتم: می‌خوام برم.

گفتند: «نمی‌شه. حالت خوب نیست.»

گفتم: من می‌رم.

گفتند: «اصلاً امکان نداره.»

با دکتر درگیر شدم. گفتم: نیرو کمه. به وجود من تو منطقه نیازه.

باز هم اجازه ندادند. مجبور شدم پنهانی از بیمارستان فرار کنم. لباس بیمارستان تنم بود و با همان دست بسته که از گردنم آویزان بود، راه افتادم.

آن موقع گشت ثارالله سپاه تازه کار خودش را شروع کرده بود. یک دفعه یکی از ماشین‌های گشت جلوی پایم ترمز کرد. جریان را به آنها گفتم. یکدست لباس به من دادند. لباس‌هایم را عوض کردم و با آنها رفتم فرودگاه.

یک هواپیمای "سی ۱۳۰" آماده پرواز بود. وارد محوطه شدم. نیروهای حفاظتی فرودگاه اجازه‌ی ورود نمی‌دادند. دادوبیداد می‌کردند. سرم را انداختم پایین و اهمیت ندادم. در عقب هواپیما داشت بسته می‌شد که به دو خودم را رساندم و سوار شدم. هر کاری کردند، نتوانستند مرا پیاده کنند. گفتم: مگه این هواپیما نمی‌ره اهواز؟ خوب منم اهواز پیاده کنه دیگه!

نه کارت شناسایی داشتم، نه حکم مأموریت. هیچ چیزی همراهم نبود. سماجت من باعث شد آنها کوتاه بیایند. در واقع کار خدا بود که بتوانم خودم را به اهواز برسانم.

در فرودگاه اهواز پیاده شدم. هیچ پولی نداشتم و باید خودم را تا منطقه می‌رساندم. اهواز شدیداً زیر بمباران هواپیماهای عراقی بود. کسی در شهر تردد نداشت.

آمبولانس‌های زیادی آنجا بود که از فرودگاه به خط می‌رفت و مجروح می‌آورد. یک آمبولانس نزدیک من نگه داشت. راننده‌اش را می‌شناختم. با همان آمبولانس رفتم خط.

حاج احمد مرا که دید، برق شادی به چشمانش دوید. همین شادی او، بزرگ‌ترین پاداش برای من بود. پاداشی که حاضر نبودم با دنیا عوضش کنم.

۱۴. روایت لاتی که آمرزیده شد

در عملیات فتح‌المبین و بیت‌المقدس در پادگان دوکوهه مستقر بودیم. یک روز داشتم می‌رفتم به اتاقم که دیدم یکی از بچه‌های گردان با چهره‌ای گرفته کنار اتاقم ایستاده است. جوانی بود حدود بیست‌وهفت - هشت‌ساله. پیش خودم فکر کردم شاید مشکلی برایش پیش آمده. رفتم داخل اتاق.

کمی بعد آمدم بیرون و گفتم: با من کاری داری؟
گفت: «بله.»

تعارفش کردم، آمد داخل. بغض داشت. مطالبی را می‌خواست بگوید که نمی‌توانست. کمی مکث کرد و با حالت سنگینی گفت: «فلانی! من هشت‌روزه که اوادم گردان تخریب. وقتی وارد دوکوهه شدم، نمی‌دونستم نماز چیه؟! بلد نبودم. نمی‌دونستم وضو چیه؟! اصلاً تو این وادی‌ها نبودم. من آدم پستی‌ام. آدم کثیفی‌ام. گنه‌کارم.»

با حس عجیبی صحبت می‌کرد و اشک‌هایش همین‌طور سرازیر بود. کمی مکث کرد و دوباره ادامه داد: «جای من این‌جا نیست. تو این هفت-هشت شب فقط زجر کشیدم. من نمی‌تونم کنار این بچه‌ها قرار بگیرم.»

خلاصه شروع کرد از بعضی خلاف‌ها و گناهانش گفتن. من عصبانی شدم و سرش داد کشیدم: لازم نیست این مسائل روبه من بگی.

کمی با او صحبت کردم. گفتم: بالاخره یه کار خوب انجام دادی که خدا هدایت کرده این طرف. اینو بدون که تو با اراده‌ی خودت این جا نیومدی. نه من، نه تو و نه هیچ کس دیگه نمی‌تونه با اراده‌ی خودش بیاد این جا.

نزدیک به دو ساعت با او صحبت کردم. خیلی اصرار داشت که برگردد. می‌گفت: «احساس می‌کنم این فضا با وجود من، آلوده به گناه شده.»
توهمات‌ی برایش ایجاد شده بود و یک سری مسائل برایش سنگین می‌آمد. این برایش تعجب آور بود که گردان تخریبی که از هر دو هزار نفر، تنها پنجاه نفر گزینش می‌شوند، او چه‌طور جزو این افراد گلچین انتخاب شده است.

بالاخره هر طور بود، مجاب شد بماند.
گاه به‌طور اتفاقی می‌دیدمش. آن موقع هنوز حسینیه‌ی شهید همت ساخته نشده بود. نماز جماعت در زمین صبحگاه برگزار می‌شد. بعضی وقت‌ها موقع رد شدن، در حال نماز خواندن می‌دیدمش. از بچه‌های دیگر کمک می‌گرفت و

نمازش را می خواند.

مدتی از این قضیه گذشت. برای عملیات بیت-المقدس سمت چپ جاده‌ی اهواز- آبادان اردوگاه زده بودیم. یک شب من داشتم با ماشین می آمدم اردوگاه که دیدم گوشه‌ی خاکریز یک نفر در حالت سجده است. ماشین را پارک کردم و آرام آرام رفتم جلو. شناختمش. در حالت سجده جوری گریه می کرد که من از فاصله‌ی بیست- سی متری صدایش را می شنیدم. نخواستم حس و حالش به هم بریزد. مزاحمش نشدم و برگشتم.

گذشت تا شب عملیات که ما از جاده عبور کرده و کار پاکسازی را شروع کردیم. آن شب من، شاکری و او باهم بودیم. از یک سنگر آتش شدیدی با تیربار به سمت ما شلیک می شد. او گفت: «من برم نارنجک بندازم تو سنگر.»

ترس در وجودش راه نداشت. خیلی شجاع بود. زمانی که رفت سنگر عراقی‌ها را خاموش کند، تیر